



فقه ماردوش

نیما بهرامی

در این شب های بارانی و مه آلود، آنچه مرا افسرده و نگران می کند، مرور وقایع *ایران* است. وقایعی که بر این سرزمین گذشته و می گذرد و بدتر از همه، غصه از بابت آینده وطن.

تنها مامن و پناهگاهی که می یابم نوشتن است.

سالها بود که به تحریر نوشتاری در باب مقایسه *ضحاک* و *ولی فقیه* مایل بودم. نزدیک به یک دهه.

نام *فقیه ماردوش* را نیز برای مطلب انتخاب کرده بودم. اما هیچگاه قلم با ذهن ام همراه نشد.

نوشتار نشر نیافته، عقیم است و نویسندگانش حس خفگی دارد.

من نیز از نوشتن امتناع نمودم تا همچون مقالات دیگر نشر نیافته ام، به عامل خفقان تفکر و حس احتقان اندیشه ام بدل نشود و از سوی دیگر مجال زنده ماندن در ایران را داشته باشم.

اندیشیدن و نشر نتایج آن در دوران تسلط فقیهان اندیشه ستیز، گناهی نابخشودنی ست.

حال در *انگلستان*، دموکراسی حاکم بر این جزیره، رخوت اندیشه ام را زائل نموده و عجیب میل به نوشتن دارم.

شاید پیرسید چرا از *ضحاک*؟

بقول مرحوم سعیدی سیرجانی، *«نشخوار گذشته ها هم خالی از خاصیت نیست. از بازی روزگار و تکرارهای ملال انگیز تاریخ نباید غافل بود، چه معلوم صد سال دیگر، دویست سال دیگر ملت فراموش کار ایران باز گرفتار پنجه ضحاک می شوند و ناچار باشند در انتظار کاوه ای و فریدونی، شب های سیاه زندگی را با داستانهای شاهنامه به سر برند.»*

در این دوران سیاه، نظاره گر حکمرانی ضحاک مقدس مآب بر *ایران* هستیم.

با مرور اجمالی و رمز گشائی از داستان ضحاک ماخوذه از شاهنامه حکیم طوس، سعی بر تسکین تالعات سیاسی اجتماعی حاکم بر ایران مینمایم. شاید این مرور، پیشگیری و درمانی بر ابتلای فراموشی مان نیز گردد.

در این خلاصه گویی پر نقص، کوشیده ام ابیات شاهنامه را به تاریخ معاصر ایران پیوند داده، به آنچه در روان و بارگاه دیکتاتور فعلی ایران و دستگاه حکمرانی اش میگذرد، پردازم.

باشد که به مدد خرد و ادب فردوسی، بر بساط کهنه و مندرس استبداد در ایران زمین غلبه یابیم.

به نقل قولی دیگر از سعیدی سیرجانی، "حکام ستمگر زمانه، از مقوله نقش دیوار اند و تا در و دیوار و پی و ستونی نباشد، نقش زشت و زیبایی مجال ظهور نخواهد یافت".

مینویسم تا آیندگان را از آلام مردمان کنونی ایران آگاه نمایم؛ بلکه ایشان قدر نصایح فردوسی را بیشتر بدانند و از روزگار ما پند گیرند.

مباد که نسلهای آتی به بستر نقوش زشت استبداد، بویژه از نوع مذهبی اش بدل گردند.

چو آذر برفروزی، تیره روزی

نیما بهرامی، آوریل 2023

به یاد همدم خردگرا، ایران دوست راستین

مادرم

بانو "روشنک پالیزبان"
پ

تقدیم به گرانبہاترین دارائی معنوی ام

انسانی بی ہمتا کہ وجودش روشنی بخش روانم گردید

ہمسر فرہیختہ ام، نور دیدہ

سرکار خانم "دکتر زہرا کتبدار"

و تقدیم به تمامی جان باختگان راه آزادی

و مادران دادخواه

از این اهرمن کیش نراژدها

چه مایه کشیدیم رنج و بلا

< حکیم ابوالقاسم فردوسی >

پادشاهی جمشید و دوران او

جهت شناخت و بررسی دوران ضحاک، می بایست در ابتدا به دوران پیشین او، دوران حاکمیت جمشید پرداخت. چرا که سنگ بنای اجتماعی و سیاسی دوره ضحاک، در دوره جمشیدی بنا نهاده شده است. علل و عوامل ظهور ضحاک در سپهر سیاسی ایران، ریشه در دوران جمشید دارد.

ما نیز داستان را مختصر از دوران جمشید آغاز می نماییم. پادشاهی پیشدادی که نوروز در دوران او پدید آمد، خلق را امنیت بخشید، تجارت رونق یافت و پیشرفتی شگرف در زندگی ایرانیان از هر جهت پدیدار گشت. هنر بالیدن گرفت، و رفاه در زندگی روزمره ایرانیان از هر جهت بسط یافت.

فردوسی آغازگر حاکمیت جمشید را اینگونه شرح می دهد:

کمر بست بافرشا، ششی

جهان گشت سرتاسر اورار بهی

زمانه بر آسود از داوری

به فرمان او دیو و مرغ و پری

جمشید در آغاز حکومت اش با فر شاهنشاهی به قدرت می رسد که همان اقبال عمومی است.

اما حکیم طوس به نکته ای اشارت دارد. اینکه خودکامگان پس از تسلط بر اجتماع و دستیابی به قله قدرت به آن بلا دچار می شوند. بلای گمان همه چیز دان بودن و غرور ناشی از موفقیت های ابتدایی و سطحی که هیچکس چو من دانا و توانا نیست. همه کارها، وظایف، عزل و نصب و تصمیمات به من باید منتهی شود.

منم گفت بافره ایزدی

همم شریاری همم موبدی

فردوسی اشاره دارد که این خودرائی، ممکن است اوایل، حتی به نیت خیر صورت پذیرد. چرا که در آغاز سلطنت، جمشید نیز دوست دار ایران و ایرانیان بوده و نیت پلیدی در این حکمرانی مستبدانه نداشته است.

بدان راز بدست کوه کنم

روان را سوی روشنی ره کنم

در این میان دومین خطای جمشید نیز از او سر می زند.

گروهی که کاتوزیان خوانی اش

به رسم پرستندگان دانی اش

جدا کردشان از میان گروه

پرستنده را جایکه کرد کوه

جمشید در هنگام شروع پادشاهی، به جهت سامان بخشی به اجتماع، مردم را به چهار گروه و طبقه مجزا از هم تفکیک نمود که هر یک وظائف خود را داشتند. کاتوزیان یکی از این طبقات بودند که وظیفه شان عبادت و کسب علم و خرد بود. بعدها نیز در سراسر شاهنامه این گروه را به عنوان رایزن پادشاهان ایرانی مشاهده می کنید. دانش پژوهانی که در سختی ها و لحظات حساس، مشاورانی امین و خردمند برای شاهان ایران می باشند. این طبقه را هرگز نباید با "روحانیان" به معنای کلمه امروزی آن اشتباه گرفت. ملایان در عصر معاصر، وظیفه ای جز خیانت به کشور ایران، شهوت، دزدی و تحمیق خلق بر عهده ندارند. اما در دوران اساطیری، موبدان، بخردان، رایزنان و مشاوران پادشاهان و دربار، اعضای جدایی ناپذیر بوده اند.

جمشید علی رغم پیشرفت های فراوان مادی که برای ایران به ارمغان می آورد، با خطاهای هولناک و ناخواسته، جامعه را بسمت سیاه چاله ضحاک سوق می دهد. او خود رای است و خود را همه چیز دان می پندارد. به هیچ کس اجازه گفتگو و نقد نمی دهد. تنها خود را دوست دار وطن می داند. او می اندیشد که صلاح کشور، تنها در دست و مطابق رای و اندیشه اوست و خود را از نقد، پند و مشورت بی نیاز می داند. بدین صورت است که خردمندان و اندیشه ورزان را از دسترسی به حوزه های قدرت و تصمیم گیری محروم نموده و از عموم دور می نماید.

در این احوالات اگر حتی مرغ و دیو و پری نیز مطیع قوه حاکمه باشند، شکست قطعی ست. فردوسی به قطعیت پیشرفت های این گونه جوامع را ظاهری، مقطعی و موقت میدانند. او عقیده دارد که جوامع گرفتار خود رانی حاکمان، حتی اگر به رشد دست یابند، بزودی به قهقرای نکبت سرنگون خواهند شد.

حال روزگار رفاه ایرانیان به درازا کشیده، آسودگی و امنیت با طعم عاقبت نیندیشی و سکوت در برابر استبداد آمیخته گشته است. حاکمیت نیز به عاقبت این تک رایی و تک صدایی آگاه نیست و گمان همه بر آنست که این امنیت و آرامش ابدی و همیشگی خواهد بود.

چنین سال یصد همی رفت کار

نذیند مرگ اندر آن روزگار

زرنج وز بدشان نبد آگهی

میان بسته دیوان به سان سهی

این سکوت مرگبار و این فضای تک صدائی موجب بروز خطای دیگری از جانب جمشید می شود و او را در راه مستبد شدن، دلیر تر و گستاخ تر می کند. جز خود کسی را نمی بیند و از راه صواب دور می شود.

یکایک به تخت می بنگرید

به کیتی به جز خویشتن راندید

منی کرد آن شاه نردان شناس

ز نردان پچید و شد ناساس

تکبر جمشید که با سکوت همگانی تقویت گردیده موجب گام بعدی اشتباه او می شود. جمشید با خردمندان و بزرگان اقوام ایران که همواره نمایندگان و خیر خواهان راستین ملت اند نیز درشتی و غرور می ورزد. او گران

-ترین افراد را به هیچ می انگارد و همه را به سکوت وا میدارد. تنها اوست که حق سخن گفتن دارد. تمامی رسانه - ها در دست اوست و در خدمت اشاعه افکار و سخنان جمشید است. عکس جمشید بر در و دیوار شهر آویخته و نظراتش همه جا تبلیغ می شود. گوئی او یگانه مغز متفکر ایران زمین است. او خود را تمامی کیهان میداند. هیچ چیز جز جمشید و افکارش در نظر او رسمیت ندارد.

کرانمایگان راز لنگر بخواند

چرمایه سخن پیش ایشان براند

چنین گفت با سنا نخورده همان

که جز خویشان راندانم همان

بدینسان دیگر او را گوش شنوایی در کار نیست و با تکبری تمام در مقابل بزرگان میگوید:

هنر در جهان از من آمدید

چو من نامور تخت شاهی ندید

جهان را به خوبی من آراستم

چنان است کیتی کجا خواستم

کسی که در ابتدا نیتی خیر داشت و دوستدار مردم اش بود، حال تمامی کارهایی را که تا کنون انجام داده (که وظیفه طبیعی و مرسوم هر دولتمرد خردمندی ست) منت کرده و همچون پتک بر سر مردم و بزرگان کشور فرود می آورد.

خو و خواب و آرام تان از من است

همان کوشش و کارتان از من است

حال دیوانگی او به کمال رسیده و به مرحله پایانی استبداد قدم می نهد.

بزرگی و دیسیم شاهی مراست

که گوید که بزم من کسی پادشاست؟

فردوسی طی کردن مسیر استبداد توسط دیکتاتور را به نیکی ترسیم نموده است. حکیم طوس مهمترین علت و مرحله طی طریق این مسیر را به هنرمندی تمام و تنها در یک بیت، به صورت خلاصه بیان می کند، و آن عکس العمل ملت و بزرگان در مقابل جمشید است.

به نظر فردوسی، سکوت، مطیع بودن محض و عدم مخالفت با جبار است که کار را به این جا می کشاند.

همه موبدان سرکنده نکلون

چرا کس نیارست گفتن نه چون

«نه چون». چه ترکیب جادویی جهت تقویت استبداد!

هنگامی شخصی بدون شرط، مسلط بر جان و مال خلق شود و در کارش چون و چرایی نباشد و تنها اطاعت محض ببیند، باید هم کوس انا الحق زند و خود را در جایگاه خدایی ببیند.

در دشت سواران نیزه گزار، مردی خداترس و به قول فردوسی، گرانمایه و نیک مرد به نام مرداس زندگی می کند. مرداس را داد و دهش رسم است و خلق از مهربانی و بخشندگی او برخوردار. او افسر تازیان و قوم عرب است. مرداس پاک مرد را پسری است ناخلف، ضحاک نام و این از عجائب روزگار است که گاهی نیکمردانی چنین، فرزندان نا پاک را بهره می افتد.

پسر بدترین پاکدل رایلی

کش از مهر بهره نبود اندکی

جهانجوی را نام ضحاک بود

دلیر و سبکسار و ناپاک بود

فردوسی، ضحاک داستان ما را به بزرگی و مهتری نمی شناسد. ضحاک همان شخصیتی ست که همانند و همسان ولی فقیه حاکم بر ایران کنونی ماست که حتی به روش و فرهنگ اجدادی خود نیز پایبند نیست (دشمنی فقها با آداب و رسوم ایرانی). او از مهر، هنر و عقل بهره ای ندارد و سبکسری، نادانی و ناپاکی، جزئی از ویژگی های این شخصیت است.

راوی ر داستان ضحاک را به سوارکاری زیاد متهم می کند و میگوید که شب و روز در حال سوارکاری است. اما آیا سوارکاری جرم است؟

در دنیای امروز سوار کاری صرفا به عنوان تفریح و ورزش در نظر گرفته می شود.

اما اسب و سواره نظام در دنیای قدیم، جزئی از ادوات نظامی و رزم و پیکار جهت دفاع و حراست از کیان مملکت و جان هموطنان بوده است.

فردوسی به ظرافت تمام و به زیرکی، ضحاک را متهم می کند که اگر چه دائما بر اسب سوار است، اما این به جهت حراست از مرزها نیست. بلکه او آلات و لباس رزم را به نیت خودستایی و خود برتر بینی به کار می بندد.

شب و روز بودی دوبره به زین

زروی بزگی نه از روی کین

ضحاک با پیشرفت در طی نمودن مراحل پستی و دنائت، همنشین و همدم ابلیس افسون کار می گردد.

ابلیس در اینجا همان نفس زیاده خواه و بدکردار است که در نهاد تمامی آدمیان وجود دارد. ابلیس نهاد ما در هر شرایطی پیشنهاد خود را می دهد. اما این وابسته به تربیت و اراده ماست که چقدر به پیشنهادات او بها داده و عمل نمائیم. در حقیقت ابلیس، جزئی از وجود آدمی است که به کردار پلید متمایل است.

ابلیس درون ضحاک که بسیار قوی شده از او ارتقاء مقام میخواهد، آن هم از راه کشتن پدر و نابودی مهر پدر و فرزندی. ضحاک هم از پدر کشی دریغ ندارد و مرداس نیکو نهاد را به چاه نیرنگ و خیانت خود می سپارد.

داستان از این قرار است که مرداس نیکوکار، هنگام پگاه به قصد نیایش از بستر بر می خیزد. بدون

وجود نگهبانان و ملازمان در باغ قدم مینهد تا به شستشوی تن پیش از نیایش پردازد. اما بی خبر از نیت پلید فرزند بدکردار و بداندیش، به چاهی که ضحاک بر سر راهش تعبیه نموده، سقوط می نماید.

به چاه اندر افتاد و بسگت پست

شد آن نیک دل مردیزدان پرست

و حکیم طوس از بد ذاتی فرزند این نیک مرد گله مند و شاکی است. چرا که پدری مهربان را طعمه و قربانی قدرت پرستی و حب مقام خود نموده است.

به هر نیک و بد شاه آزاد مرد

به فرزند بر نازده باد سرد

بمی پروریدش به ناز و به رنج

بدو بود شاد و بدو داد کنج

چنان بد گهر شوخ فرزنداو

بگشت از ره داد و پیونداو

به خون پدر کشت همدستان

زداناشنیدتم من این داستان

که فرزند بکر شود زره شیر

به خون پدر هم نباشد دلیر

آری، ضحاک فرومایه با نیرنگ، اولین گام در مسیر کسب قدرت را طی نموده و با کشتن پدر افسر تازیان می شود.

فرومایه ضحاک بیدادگر

بدین چاره بگرفت جای پدر

حال ضحاک بزرگ کشور و پادشاه تازیان گردیده، پایتخت و مرکز حکومت او بیت المقدس است.

چه جای عجیبی! قبله اول مسلمین، سرزمین مقدس یهودیان و مسیحیان، در داستان ما مرکز حکومت و فرمانروایی ضحاک گشته و اسیر افکار پلید اوست.

زین پس بیت المقدس پایتخت ستمگری و فساد خواهد بود، یا بهتر است نامش را بیت الحزن بنامیم.

ضحاک را درباری است و خدمه ای و نگاهبانانی. در ادامه داستان فردوسی به زبانی آمیخته به استعاره و کنایه، بارها ابلیس را در کسوت ها و کارهای مختلف درباری، به حضور ضحاک می رساند. به گمان من حکیم طوس بدین گونه

می خواهد بگوید که کلیه کارگزاران و مشاوران و خادمان دیکتاتور، بسان ابلیس اند و یاری گر ظلمت. بدین ترتیب ایشان نیز در تمامی خطاهای کاری های مستبد شریک اند و همدست، و به همان اندازه مقصر.

به گونه ای هنرمندانه فردوسی بیان می کند که مأمورم و معذور را نمی پذیرد. در جای دیگر به این کاسه لیسان مراکز قدرت لقب " پامردان دیو " می دهد. گویی اگر این جماعت فرصت طلب و چاپلوس نباشند، دستگاه سرکوب و ظلمت فقیه ستمگر از کار می افتد و وجود ایشان است که به شب ظلمت، استمرار می بخشد.

ابلیس اینبار، در هیئت و به شکل آشپز به سمت ضحاک می رود تا او را با طعم گوشت و خون آشنا سازد و بپروراند. این خدمتکار خدوم، هنگام شروع کار با زبانی چرب و نرم دل حاکم ابله را می رباید و اعتماد ضحاک را جلب می کند. چاپلوسان درباری و بیت رهبری، به تمامی افعال و گفتار ستمگر آفرین می خوانند و این اعتماد بنفسی که به دیکتاتور می دهند، عامل پیشرفت او در دیوانگی و غرور و نشنیدن صدای مخالفان است.

همیرون به ضحاک بنهاد روی

نبودش به جز آفرین گفت و گوی

ابلیس با خوالیگری و آشپزی قصد دارد، خوراک فکری و اندیشه ضحاک را در دست بگیرد و اندیشه او را کنترل نماید.

بدو گفت اگر شاه را در خورم

یکی نامور پاک خوالیکرم

ضحاک نادان در باب این ادعای ابلیس و تخصص او هیچ تحقیقی نمی کند. او صرفاً در پی تعهد به نظام سلطه خویش است و صرفاً تاب بله قربان گوئی اطرافیان اش را دارد. تعهد بدون تخصص اگر با زبان چرب و اطاعت محض همراه باشد، قابل اعتماد است ، درخور توجه، تخصیص بودجه و امکانات.

هرکه در باب منویات رهبر گام بردارد و اطاعت بی چون و چرا نماید، مستحق ملاحظت قبله مسلمین جهان است.

پوشید ضحاک بنواختش

ز بهر خورش جایکه ساختش

کلید خورش خانه پادشاه

بدو داد دستور فرمانروا

در اینجای داستان هم به ناگاه خواننده به جمهوری اسلامی می اندیشد و نحوه گزینش مدیران ولی فقیه.

به همین روی است که دامنه نفوذ جاسوسان و ناکارآمدی سیستم دیکتاتور، به حد اعلا رسیده، فغان خلق از بی تدبیری کارگزاران خامنه ای به آسمان بلند است.

اما او که در پی رفاه و امنیت رعیت نیست. او صرفا اطاعت محض می طلبد و در قبال اش صله اعطا نموده و همچنین دستی فراخ در جهت چپاول اموال مملکت اعطا می نماید.

اطرافین ضحاک بله قربان گویان و با زبانی نرم و لطیف، بدون آنکه دیکتاتور به ذات پلید ایشان پی برد، افکار او را در مشیت خود میگیرند و راه به او نشان میدهند. بیراهه ای که به سود ایشان است و به زیان ملت.

آشپز ضحاک نیز با ظرافت و هنر، با طعام لذیذی او را به سود خویش می پروراند و در واقع با تامین خوراک فکری، مطیع خود می نماید. این لذائذ که به همراه تملق است به مذاق ضحاک خوش می آید.

به خویش سپرد برسان شیر

بدان تا کند پادشاه را دلیر

سخن هر چه گویدش فرمان کند

به فرمان او دل کروگان کند

ضحاک از نتیجه کار خوالیگر در شعف است. او از خوراکیهای گوناگونی که برایش تهیه می بینند حظ میبرد. به جای اینکه پی از حاکم شدن به هنر پردازد و خرد بر او مستولی گردد، به هوا و هوس شخصی پرداخته و کلید خزانه و خورش خانه و دولت را به ابلیسان درباری سپرده است.

اطرافین فرصت نیز اسباب خوشنودی این ابله را بیش از پیش برایش فراهم می آورند.

سر کم خرد ضحاک مست و مدهوش این هوسرانی ست. در حقیقت ضحاک به واسطه اطاعت اطرافیان چاپلوس، گروگان ایشان گشته.

شہ تازیان چون بہ نان دست برد

سمرکم خرد مہر اورا سپرد

نتیجه این خوش خدمتی ها، ارتقاء جایگاه ابلیسان درباری است. از این روی ضحاک رو به مرد جوان آشپز کرده و به او میگوید تا آرزویی کند که پادشاه بهر او اجابت نماید.

بدو گفت بنگر که از آرزوی

چه خواهی بگو با من ای نیک خوی

پاسخ مرد جوان نیز همان پاسخ همیشگی جان بر کفان سیستم های استبدادی ست.

خورشگر بدو گفت کای پادشا

همیشه بزنی شاد و فرمانروا

مرادل سراسر پر از مهرتوست

همه توشه جانم از مهرتوست

زبانی مملو از چاپلوسی که نیتی پلید در پس گفتار تملق آمیز اش پنهان است.

یکی حاجت اتم به نزدیک شاه

و گر چه مرا نیست این پایگاه

که فرمان دهد تا سرکتف اوی

بوسم بدو بر نهم چشم و روی

آری. آشپز جوان به عنوان جایزه درخواست بوسیدن کتف و پرستش جسم جاکم را دارد و این نهایت خاکساری است. همان رسم دست بوسی و خاک آستان ستمگر را توتیای چشم نمودن.

فردوسی اذعان میدارد که حاکم ابله و تملق پرست هرگز از نیات درونی اطرافیان خود مطلع نیست و صرفاً به گفتار ایشان می نگرد که این خود گواه شخصیت سطحی و ظاهر پرست دیکتاتور هاست.

پو ضحاک بشید کفتار اوی

نهانی ندانست بازار اوی

نهانی ندانست بازار اوی! چه ترکیب جالبی که بیانگر منافع و سودجویی چرب زبانان از این گفت و گوی با حاکم است.

فردوسی بیان میدارد که درباریان و اهالی بیت رهبری، به ایدئولوژی احمقانه حاکم معتقد نیستند و این صرفاً بازار و راه کسب سود ایشان است و مستبد نادان از این مطلب بی خبر. نخوت حاکم مانع پی بردن به حقائق توسط او خواهد شد.

حال ضحاک کام آشپز را روا میدارد و با غرور این اجازت را موجب سربلندی و معروفیت و بلند آوازه شدن نام او می داند.

بدو کفت دارم من این کام تو

بلندی بگیرد از این نام تو

جوان بر کتف و شانه ضحاک بوسه می زند و همینکه به خواسته خود میرسد، به ناگاه و بدون کسب اجازه از ضحاک غیب می گردد.

این مطلب بیانگر آنست که به محض اینکه اینگونه افراد به خواسته خود از حاکم دست می یابند، با او کاری نداشته و او را تنها با نتایج کار رها می نمایند و پی کار خویش رهسپار می گردند.

بوسید و شد بر زمین ناپید

کس اندر جهان این سگفتی ندید

جای بوسه جوان آشپز بر کتف ضحاک، دو مار سیاه می روید. مار سیاه استعاره از بدخویی و پلیدی ست و از جهت دیگر نتیجه نوع رفتار ضحاک است. حاصل خود بینی، نخوت، خودپرستی و شهوترانی. نتیجه ای عذاب آور برای او که دردی ست لاعلاج. مارها سعی در ورود از راه گوش به مغز ضحاک دارند و بی تاب اند. پی آمد این رخداد، ضحاک نیز بی تاب گشته و آرام و قرار ندارد.

براستی که پست ترین نوع حیات متعلق به فرد مستبد است، زیرا از آرامش بی بهره بوده و از روزگار خوشی تهی می باشد.

دو ماریه از دو کتفش برست

غمی گشت و از هر سوئی چاره جست

حاکم با بلاهت خود در چاهی گرفتار آمده که هیچ برنامه ای و راه درمانی برای خلاصی از آن ندارد. گوئی هرگز به نتیجه فکر نکرده است.

پس همچون همیشه به زور متوسل می شود، شاید با قوه قهریه بتواند کار را به پیش ببرد.

سراجام برید هر دو زکتف

سزودگر بانی بدین در سگفت

اما مشکل بوجود آمده به این راحتی ها حل شدنی نیست، چون همین که مارها را از شانه ضحاک می برند، بار دیگر مانند درخت از شانه ضحاک می رویند.

چو شاخ درخت آن دو مار سیاه

برآمد و گریه از کتف شاه

این بار پزشکان و خردمندان را ضحاک به مشاوره می طلبد. مگر از عاقبت خود کرده خلاصی یابد.

پزشکان فرزانه گرد آمدند

همه یک بر یک داستانها زفند

از آنجائی که خود کرده را تدبیر نیست، این نیز بی فایده است. فردوسی می گوید که طبیبان و اهل علم چاره ای بر آن درد نمی شناسند. برآستی که برای نخوت، قدرت طلبی، آز، هوی و هوس و بلاهت دیکتاتور، راه چاره ای متصور نمی توان بود.

بار دگر ابلیس و اینبار در کسوت یک پزشک در مقابل ضحاک ظاهر می شود و به این فرمانده درمانده راه می گشاید. استعاره ای که یکی دیگر از پایمردان دیو، که نهادی ابلیس گون دارد، در مقابل حاکم خود رای به مشاوره به ظاهر علمی می پردازد. نتیجه نیز مشخص است. راه حلی موقتی، تسکین دهنده، اما بدتر از درد که به جنایت شبیه تر است تا به درمان.

ابلیس که اینبار در جایگاه پزشک ظاهر شده، به ضحاک میگوید که راه حل آرام کردن ماران و خلاصی ضحاک از درد و رنج، خوراندن مغز آدمی به ایشان است. او میگوید که باید خوراکی از مغز جوانان تهیه و به خورد ماران داد تا آرام گیرند و بیش از این او را نیازارند. او تاکید می کند که جز این راه حلی نیست و باید اینکار را آنقدر ادامه داد تا خود مارها و به مرور زمان بمیرند.

خوش ساز و آرام شان ده به خورد

نباید جز این چاره ای نیز کرد

به جز مغز مردم مده شان خوش

مگر خود بمسند از این پرورش

آخر کجا مار از پرورش خواهد مرد؟ این دیگر چگونه مشاوره و راه علاجی ست؟

تناقض و راه حل های معکوس ابلیس فریب کار را فردوسی تنها در یک مصرع و به زیبایی تمام بیان می کند. براستی که بدا به روزگار ملتی که کام و نام و نان اش، گروگان تصمیمات حاکم ابله و مشاوران شیطان صفت شود. ضحاک ماردوش، بی تاب است و نا آرام. مارهای مغز طلب استعاره از افکار دیکتاتور است که اندیشه آزاد را تاب ندارد. روحیه استبداد فقیه ایران تنها با نابودی اندیشه و جان مردم بیدار دل و روشن ضمیر است که آرامش می یابد.

یا او دگراندیشی را باید نابود نماید، یا خودش از بین خواهد رفت. راه حل میانه ای در کار نیست.

او از تفکر آزاد بیمناک است. چرا که ادامه زیست خود را در جهل، خرافه و نادانی می بیند. اصلاً رعیت که ملت نیست که آزاد باشد، چه رسد به اینکه تفکرش آزاد از بند استبداد به پرواز درآید.

ضحاک هیچ انگیزه ای جز نابودی فهم و دانش و در یک کلمه، مردم خردمند ندارد.

مکر تاکی چاره سازد نمان

که پروخته کردوز مردم جهان

مستبد شاهنامه حکیم طوس، در دستگاه حاکمیت خود صرفاً مطیع و چاکر می طلبد، نه فرهیخته و هنرمند. سکوت و اطاعت محض، رمز تداوم استبداد است. این همان تقلیدی است که مراجع شیعه نیز در پی آنند. پس مشاوران و پیشکاران و ابلیسان درگه اش، مغز مردم خردمند را به جهت خوراک مار استبداد، پیشنهاد می نمایند.

در نظام های دیکتاتوری به دلیل نفی تفکر و عقیده آزاد، ابتکار و خلاقیت کم کم محو شده، در عوض دروغ و ریا گسترش می یابد.

محل رشد ماران نیز جای تفکر دارد. بر روی شانه یا همان محل سردوشی. شاید کنایتی ست به درجات و مقامات عالیه کشوری و لشکری در دستگاه حاکمیت که به سان مار، آفت جان و مال خلق ایران گشته است.

ضحاک و دستگاه شیطانی اش را وا نهاده و از بیت المقدس که اکنون به لانه اژدها مبدل شده، به ایران در اواخر دوران پادشاهی جمشید باز می گردیم.

کشوری گرفتار استبداد و هرج و مرج که کارها رو به نشیب نهاده و مردم و بزرگان قوم نیز از جمشید رو برگردانیده اند. در این شرایط، مردم خسته از دیکتاتور، بی تابانه منتظر فرصتی برای خلاصی از انسدادهای سیاسی و وضعیت موجود هستند. هر لحظه امکان انفجار اجتماعی ست که بی صبرانه تشنه آزادی ست، ناگاه از پی حادثه ای این فرصت رخ می نماید که مقدمه ای ست از افول ستاره بخت جمشید.

از آن پس برآمد ز ایران خروش

پدید آمد از هر سوئی جنگ و جوش

حاکمیت به دلیل خالی شدن از خردمندان، فاقد هرگونه نظام تدبیری جهت کنترل تنش در این شرایط بحرانی است. مستبدین در این شرایط تنها دو راه دارند. اگر قوای سرکوب شان استوار باشد، می توانند برای مدتی با سرکوب و خونریزی جامعه را صرفاً کنترل نمایند. اما این راه درمان نیست و مسکنی ست موقتی که پس از کند شدن سنان و شمشیر سرکوبگران، آن هم کارگر نبوده و تنها راه باقی مانده، فرار ست. با الطبع در این شرایط فروپاشی نظام سیاسی رخ خواهد داد.

حال در این زمان، نظام حاکم و جمشید شاه، از فره ایزدی که همان اعتبار و مقبولیت نزد عامه مردم است تهی گشته اند.

از شاه در مقابل بحران های اجتماعی پیش آمده، به صورت سلسله وار، صرفاً کژی و نابخردی و اشتباه سر میزند.

بر او سیره شد فره ایزدی

به کز می کرانید و نابخردی

مسئولیت این اوضاع آشفته صرفاً بر عهده جمشید است. او با منی و خودخواهی و خودرانی، جامعه را به اینجا رسانده است. بطوری که هر شخصی از هر گوشه ای به نافرمانی مشغول است.

پدید آمد از هر سوئی خسروی

یکی ناهنجاری ز هر پهلوی

سه کرده و جنگ را ساخته

دل از مهر جمشید پرواخته

این شرایط، بسیار شرایط خطیر و خطرناکی ست. چرا که کشور بی سر و سامان است و اوضاع اجتماعی، ملتهب. آنچه در این گونه مواقع میتواند به داد ملت برسد، وجود بزرگان و ریش سفیدان و خردمندان است (بخوانید همان احزاب سیاسی در دنیای امروز که کار کشتگان هدایت سیاسی مملکت اند). اما اگر به یاد داشته باشید، جمشید همه بزرگان و اندیشمندان را از مملکت رانده و در این آشفته بازاری که خود او عامل پدیداری اش است، بزرگی در مملکت باقی نمانده که به داد جمشید و ایران برسد.

دیکتاتور نسخه درمان را هم از سالها پیش با تبعید، به انزوا کشاندن، زندانی کردن و اعدام اندیشمندان، از دسترس خلق بی پناه خدا و در این شرایط حساس دور نموده است. به همین دلیل، جوامع دیکتاتور زده، حتی سالها پس از سقوط مستبد نیز روی آرامش و ثبات سیاسی را نخواهند دید و حتی ممکن است وضعیت اجتماعی و اقتصادی بدتر از دوران سابق نیز گردد.

در خلا قدرت پدید آمده یا همان قحطی نوشدارو (رجل سیاسی)، طبیعی است که ملت به تنگ آمده از استبداد، به مخدر پناه می برد. یعنی طلب یاری از نیروهای خارجی از مرزهای ایران، بدون بررسی سابقه و پیشینه افرادی که کاندید جانشینی مستبد می باشند.

این همان قمار بزرگی است که ما ایرانیان در سال پنجاه و هفت بدان دست یازیدیم و شد، آنچه نباید رخ می داد. عجب همانندی عجیبی ست بین این دو داستان.

یکایک ز ایران برآمد سپاه

سوی تازیان برگرقتند راه

شوندگان جایکی مهتر است

پراز هول شاه اژدها پیکر است

ایرانیان خسته از ظلم تنها "شنودند" که مردی بزرگ برای رهبری شان وجود دارد و به همین شنیدن محض اکتفا کرده و در پی تحقیق بر نمی آیند. از همه بدتر این مصرع است که "پراز هول شاه اژدها پیکر است".

بدان معنا که نیاکان مان هم ظاهرا مانند فرزندان قرن بیستمی شان به دنبال رهبری هول انگیز و اژدها فاش بوده اند و راه درمان شرایط مملکت را در سیمای اجنبی دیکتاتور مآب جستجو کرده اند و خلاصه شد آنچه که نباید رخ میداد. در حقیقت در فضای خالی از نقد و گفت و گو، بدون درنگ و صبر و بی هیچ تحقیقی، جماعت بی تجربه سیاسی و بدور از خرد و تأمل، با این تصمیم دست به یک خود کشی دسته جمعی می زنند. به ضحاک روی می آورند تا رهبری شان کند و بزرگ ایران زمین شود. ضحاک خمینی وار از فرصت بهره برده و این غفلت ایرانیان را غنیمت می شمارد.

سواران ایران همه شاه جوی

نهادند یکسره ضحاک روی

به شاهی بر او آفرین خوانند

ورا شاه ایران زمین خوانند

بله. تنها ملتی تحقیر شده و بی اطلاع و کم تجربه که تحت نظام سلطه و فضای خفقان، همچو کودکی عقیم العقل پرورش یافته است، می تواند بر ضحاک (بخوانید فقیهان خون خوار) به عنوان شاه ایران زمین! آفرین خواند و چشم بسته، عنان مملکت اهورایی را به دست شیطان بسپارد.

ضحاک فرصت طلب نیز بی درنگ این اشتباه ملی را مغتنم شمرده، بی آنکه فرصت از کف بدهد می پذیرد و رو به سوی ایران می نهد.

کی اژدها فش یاید چو باد

بر ایران زمین تاج بر سر نهاد

جمشید نیز در این شرایط جز تسلیم، راه چاره ای ندارد.

برفت و بدو داد تخت و کلاه

بزرگی و دیهیم و کنج و سپاه

جمشید پا به فرار می گذارد و کشور و جان و مال و ناموس ایرانیان بر کف ضحاک قرار می گیرد.

در نهایت نیز ضحاک جمشید را یافته و به اره به دو نیم می کند و بدینسان ضحاک بی هیچ مدعی و رقیبی، حاکم مطلق ایران می شود.

دوران پادشاهی ضحاک بر ایران

سالیان درازی ست که از پادشاهی ضحاک بر ایران میگذرد و او بی هیچ رقیب و صدای اعتراضی، حاکم بلامنازع ایران زمین است. گوئی جمله ایرانیان خواب اند و کسی را یارای اعتراضی نیست. نفس ها حبس گشته و سخن ها نگفته با بغض فرو می روند. دوران خفقان عمیق فرا رسیده و ترس بر همه چیز و همه جا سایه گسترده. فردوسی در ابیاتی چند و به زیبایی هر چه تمام تر، زشتی این دوران را پیش چشم خواننده تصویر می نماید.

ایرانیان خلق و خوی حاکم ماردوش را گرفته اند و دست احدی به داد و دهش باز نیست. کردار ابلیس فش ضحاک تنها الگوی کردار و پندار آدمیان گشته است. هیچ نشانی از خرد و خردمند نمی توان یافت و بزرگی و مقام تنها به جاهلان و دنائت پیشه گان تعلق دارد. مدنیت فراموش گشته و راستی و درستی گوهر نایاب در ایران زمین است. براستی که اخلاق در جامعه دیکتاتور زده، اولین قربانی ست.

در قسمتی از داستان فردوسی به صورتی، هوشمندانه دولتیان و حکومتیان را این اینگونه توصیف می نماید:

شده بر بدی دست دیوان دراز

«دیوان» در اینجا به دو معناست. یکی به معنای دولت و دیگری به معنای دیوها. حکیم طوس به زیرکی تمام به خواننده میرساند که کارگزاران و عاملین حکومت ضحاک، دیوها و شیاطین هستند.

خرد جای خود را به خرافات داده است. آنچنان وضعیت جامعه به وخامت گراییده که از نیکی و راستی تنها در پستو و نهان خانه میتوان سخن راند.

ضحاکیان بر همه چیز و همه کس و در همه جا احاطه کامل دارند. حتی اراده ملت نیز بواسطه نظام سلطه ابلیس، مسخ ملت گردیده.

خواننده در حال مطالعه این سطور، ناخودآگاه به یاد دوران طلایی امام می افتد.

بدیهی ست که فردوسی شناختی از دموکراسی در هزاران سال پیش نداشته باشد. اما او به نیکی از استبداد و اجتماع مخرب آن بر اجتماع اطلاع دارد. او میداند که میوه درخت استبداد، فساد اخلاق و اشاعه ضد ارزش هاست. آنچه که استاد بهرام مشیری آن را عادی سازی زشتی ها می نامد. چرا که استبداد، فرزندی را تاب نمی آورد.

پیرامون دیکتاتورها را فرمانبران، چاپلوسان و فرومایگان احاطه می نمایند. جمشید را دو دختر بود نجیب و پاکدامن. شهرناز و ارنواز نام که هر دو استعاره اند. یکی از نشانه خزانه و دارایی و ثروت ملی و دیگری نماینده قوای نظامی و ارتش. این دو نوامیس مملکت می باشند که تا پیش از این به امانت و درستی و پاکی و در جهت حفظ کیان و رفاه ملی، به دست حاکمان و شاهان ایران زمین قرار داده شده اند. حال این دو را به اژدها سپرده اند و فساد و تباهی بر هر دو مستولی گردیده.

توصیف این روزگار سیاه را از زبان حکیم طوس مرور می نمایم:

نهان گشت کردار فرزانشان

پراکنده شد کام دیوانگان

هنر خوار شد جاویدی ارجمند

نهان راستی آشکارا گزند

شده بر بدی دست دیوان داز

به نیکی ز رفتی سخنی جز به راز

دو پاکیزه از خانه جمشید

برون آوریدند لرزان چو بید

که جمشید را هر دو دختر بند

سربانوان را چو افسر بند

ز پوشیده رویان یکی شهرناز

دگر پاکدامن به نام ارنواز

به ایوان ضحاک بردندشان

بر آن اژدها فاش سپردندشان

سروردشان از ره جادویی

بیا موخت شان کز شمی و بد خوبی

ندانست جز کز شمی آموختن

جز از کشتن و غارت و سوزن

به دستور ضحاک هر شب دو مرد جوان را به مطبخ شاهی برده و مغز سر آنان را خوراک ماران حاکم می کنند.

چنان بد که هر شب دو مرد جوان

چه کمتر چه از تخمه پهلوان

خورشگر بر روی به ایوان شاه

همی ساختی راه درمان شاه

در مصرع «چنان بد که هر شب دو مرد جوان» شاعر قصد اعلام زمان ارتکاب قتل‌های حکومتی را ندارد. تأکید بر شب در این مصرع، بیانگر وضعیت خفقان و ظلمت حاکم بر روزگار است. قتل‌های حکومتی به جهت درمان ضحاک و با کشتن بی گناهان و مغز بیدار صورت می پذیرد. جالب اینجاست در تقسیم ظلم، عدالت رعایت شده و هیچ طبقه اجتماعی از آن محروم نمی ماند؛ هیچکس از ستم ضحاک در امان نیست.

"از مغز پرداختن"، ترکیب و توصیف به جایی است که نیت حاکم را بخوبی ادا مینماید. ادامه رژیم حیات ایدئولوژیک تنها با تهی کردن انسانها از مغز و خرد، تامین می گردد.

بکشتی و مغزش پرداختن

مرآن اژدها را خورش ساختی

در این فضای رعب انگیز که کسی را یارای مخالفت و اعتراضی نیست، دو مرد پاکیزه سرشت و شجاع با نامهای ارمیل و گرمایل، جهت تخفیف ستم دستگاه کشتار ضحاک، فکر و طرح و نقشه ایی در سر می پروراندند. نفوذ به دستگاه حاکمه و آشپزخانه شاهی.

اینکه طبخ خورش ها و آشپزی را به تمام و کمال دریابند و سپس به مطبخ ضحاک به خدمت درآمده و روزانه، یکی از دو مرد بیگناه دستگیر شده را رها سازند و مغز دیگری را با مغز گوسفند و بهر خوراک ماران مخلوط نمایند.

شاید اینگونه، هم رضایت ماران جلب شود، هم تعداد قتلها به نصف کاهش یابد و هم ضحاک از این تخفیف جانهای از دست رفته به رعیت بد عاقبت بویی نبرده باشد.

این راهکار اصلاح طلبی نشان می دهد که جامعه با ظالم کنار آمده و با ستمگر اهل مداراست. میگوید حق داری جان بستانی، اما کمی هم مراعات ما را بکن! چاره را در سوختن و ساختن می دانند و همزمان دم برنیاوردن. . باشد که از خزانه غیب اش دوا کنند ...

همگان گوئی مسخ گردیده اند. جامعه راه حل را باز هم در قربانی دادن و پذیرفتن ظلم میبیند، آن هم از طریق خدمت به دیوان شاهی. این دو مرد نماینده الیت جامعه ایران اند و نماینده سیاستمداران جدا از دستگاه جباریت که اگر چه مخالف سیاست های حاکم هستند، اما به دلیل رخوت اجتماع، به ناچار با دل و چشم پر خون، تن به این معامله کثیف داده اند.

پراز درد خوالیکران را جگر

پراز خون دو دیده پراز کینه سر

همی بگرید این بدان آن بدین

ز کردار پیدادشاه زمین

و چنان است که در سکوت عمیق جامعه و عوام، ضحاک به جنایاتش ادامه می دهد. ستم ضحاک بصورت ممتد و بی وقفه در جریان است و شجاعت سکه نایاب ایران.

یکی را به جان داد زهار و گفت

نگر تا یاری سراندر نهفت

نگر تا نباشی به آبادشهر

تو را از جهان دشت و کوه است بهر

قربانیان صاحب خرد جوان اند. نیمی قربانی حاکم مار صفت شده و نیمی دگر بایست جهت حفظ جان «سر اندر نهفت» آرند، بی نام و نشان سکوت کرده، به کنجی خزیده و جلای وطن نمایند. آواره کوه و دشت و مشغول حرفه چوپانی، مگر از بذل جان در ره طبع خرد ستیز حاکمیت خلاصی یابند. گرچه نجات یافتگان، جان به در برده اند،

اما عملاً از چرخه زیست اجتماعی مردمان ایران زمین خارج شده و حتی در جهت ظلم ستیزی علیه ضحاک تازی، کارایی نخواهند داشت. حیثیت، فرهنگ، تاریخ و ادب ایران برای این حاکم تازه وارد، بی بهاست.

روزگاری بدینسان بر ایرانیان می گذرد و ضحاک حاکم بلامنازع ایران زمین است. تا اینکه شبی هنگامی که ضحاک در قصر در خواب ناز بود، رویای عجیبی می بیند که در آن سه مرد جنگجو، به سمت او خشمگین یورش می برند و او را به بند کشیده و در کوه دماوند به اسارت می گیرند.

ضحاک از بیم و هراس، فریاد کنان از خواب بر میخیزد.

چنان دید کز کاخ شاهشاهان

سه جنگی پدید آمدی نامهان

دو مهرت یکی که تراندر میان

به بالای سرو و به فرکیان

دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ

نهادی به کردن برش پاهنگ

هی تاختی تا دماوند کوه

کشان و دوان از پس اندر گروه

پسچید ضحاک بیدادگر

بدیدش از هول کفتی جگر

یکی بانگ بر زد به خواب اندرون

که لرزان شد آن خانه صد ستون

ساکنین قصر از خواب بر می خیزند تا جویا شوند که به چه علتی ضحاک، اینچنین هراسان فریاد بر می آورد.

ارنواز علت این حال آشفته و ظاهر پریشان احوال ضحاک را از او جویا می شود. ضحاک در ابتدای امر از بازگو نمودن آنچه در کابوس دیده سر باز می زند. اما در نهایت راز خود را بر لب می آورد. ارنواز به او می گوید که چاره و علاج و چاره این رویای هول انگیز در این است که موبدان و خردمندان را از چهار گوشه جهان به مشورت فراخوانی تا به تعبیر خواب کوشند، سپس در جهت چاره و علاج آن واقعه در آئی.

ضحاک از این پیشنهاد مشعوف گشته و پیشنهاد ارنواز را به کار می بندد.

رژیم های سرکوبگر به جهت جلوگیری از سقوط سیاسی، همه امکانات و راهکارهای عالم را به کار می گیرند که مگر چند روزی بیشتر حکومت کنند.

از سوی دیگر این ابیات این بعد از شخصیت دیکتاتور را نیز عیان می‌دارند که او از آرام و خواب راحت بی‌بهره است و شب و روز بیم سقوط دارد. این ترس و واهمه ضحاک نیز درباریان را از خواب خوش غفلت به در می‌آورد و ترسی همگانی از سقوط، سراسر فضای قصر را تسخیر می‌نماید.

ضحاک به جهت تعبیر خواب، اختر شناسان را فرا می‌خواند و سر نهان در دل را عیان می‌دارد.

نهانی سخن کردشان آشکار

زنیک و بد کردش روزگار

که بر من زمانه کی آید به سر

که را باشد این تاج و تخت و کمر

سوالات ضحاک در این شور مشورتی بسیار حائز اهمیت است. او می‌داند که سقوط اش حتمی ست. صرفاً کنجکاو است بداند که چه زمانی و توسط چه کسی سرنگون خواهد شد.

حال در محضر حاکم نادان و خود رای، چه کسی را یارای صحبت از سقوط و نقاط ضعف حاکمیت است؟ در برابر حکومت خرد ستیز، چه کسی می‌تواند سخنان کارشناسی بر زبان آورد؟

لب موبدان خنک و رخساره‌تر

زبان پر ز کفتار با یکدیگر

که گر بودنی باز کویم راست

به جانست پیکار و جان بی بهاست

وگر نشود بودنی؛ دست است

باید هم اکنون ز جان دست شست

چندین روز به سکوت اختر شناسان و بیم شان از گفتن حقیقت می گذرد و کس را جرات گفتن واقعیت نبود. همه می دانند که سخن از ضعف سیستم حکومتی و احتمال سقوط آن، منجر به مرگ شان خواهد شد.

روز چهارم ضحاک بر می آشوبد که اگر می خواهید زنده بمانید، باید حقیقت ماجرا را برایم بازگو نمایید.

همه موبدان سر فلنده نگون

پراز هول دل، دیدگان پر ز خون

هیچکس را یارای بیان واقعیت نیست.

راستی، مگر حکومتی که با حقایق جفت نبوده و دمساز مجاز است را تداومی خواهد بود؟

حال و در آن جلسه مشورتی هولناک، یکی از خردمندان که از همه هوشیارتر است لب به بیان حقیقت می گشاید. او به ضحاک میگوید که سقوط و نشیب تو به دست شخصی ست فریدون نام که هنوز از مادر زائیده نشده است. او با گریزی گران که به شکل گاو است به تو حمله خواهد نمود و تو را به کمند بسته و به اسارت خواهد گرفت.

کسی را بود زین سپس تخت تو

به خاک اندر آرد سر و بخت تو

کجا نام او آفریدون بود

زمین را سپهری هایون بود

هنوز آن سپهد ز مادر نژاد

نیاید که پرسش و سرد باد

چو او زاید از مادر بر همنر

به سان درختی شود بارور

به مردی رسد بر کشد سمر به ماه

مگر جوید و تیج و تخت و کلاه

به بالا شود چون یکی سرو برز

به کردن برآرد ز فولاد کرز

زند بر سرت کرزه کاوسار

بکسروت زار و بندت خوار

فریدون زاییده نشده از مادر، کنایه از نسلی نو است. نسلی که به سکوت و کرنش در مقابل ظلم خو نکرده، حق خود را طلب می کند. در حقیقت فریدون یک فرد نیست. یک ملت است که آمال او آزادی و در بند ضحاک نبودن است. نسلی نو پدید که از اشتباهات گذشته پند گرفته و هوای سنگ بنای جدید سیاسی، اجتماعی را در سر دارد. نسلی که با نگاه به فرهنگ و آداب اصیل ایرانی، امید را پرچم خود کرده و کشور را از چنگال دژخیم ماردوش به در می آورد.

به داستان بر می گردیم. بدانجا که موبد روشن ضمیر، راز خواب را بر ضحاک روشن کرده و سقوط او را پیش بینی می کند.

ضحاک که اینها را می شنود، متعجب از گوینده سوال می کند که فریدون از من چه میخواهد و علت دشمنی او با من چیست؟

بدو گفت ضحاک نپاک دین

چرا بندوم از من چیست کین؟

این سوال نشان می دهد که ضحاک تا چه مایه از حقیقت پرت افتاده است. کشوری و قومی را به خاکستر بدبختی نشانده و تازه با تعجب علت دشمنی مردم با خود را جویا می شود.

مشاور خردمند نیز به زیبایی هر چه تمامتر پاسخ این پرسش ابلهانه ضحاک را می دهد و میگوید که هیچکس با شخص دیگری بی دلیل دشمنی ندارد. پدر و گاوی که فریدون با شیر آن رشد خواهد کرد را خواهی کشت و او به این دلایل با تو دشمنی ورزیده و به مبارزه بر خواست خواهد خاست.

دلاور بدو گفت کربخردی

کسی بی بهانه نسازد بدی

برآید به دست تو هوش پدرش

از آن درد کردد پر از کینه سرش

یکی گاو برمایه خواهد بدن

جهانجوی را دایه خواهد بدن

تبه کردد آن هم به دست تو بر

بدین کین کشد کوزه گاو سر

توجه کنید که هنوز این اتفاقات رخ نداده و حاکمیت با خردمندی می تواند مانع اتفاقات و رویدادهای پیش رو گردد. اما دریغ که خرد در کار و بار و بساط ضحاک یافت نمی شود.

در ادامه داستان به این که پدر و گاو استعاره از فرهنگ آبا و اجدادی ست به تفصیل سخن خواهیم راند. در اینجا فقط به این بسنده می کنیم که مشاوران ضحاک می گویند تو سالها با فرهنگ و رسوم ملی ایرانیان به مبارزه برخاسته ای، آیا از نسل جدید انتظار اطاعت و تأیید داری؟ بدیهی ست فریدون با تو به مبارزه برخاسته است. ضحاک که تا به امروز تاب شنیدن حقیقت را نداشته، تحمل سخنان سخنور دانا را نیز ندارد و از فرط غم و ترس و رودرویی با واقعیت بیهوش می شود.

چو بشید ضحاک بکشاد کوش

ز تخت اندر افتاد و ز اورفت هوش

از همه عجیب تر راه حل پادشاه برای اتفاقات پیش روست. عامل را وا می نهد و به از بین بردن معلول می پردازد. دستور می دهد فریدون را یافته و سر به نیست کنند.

چو آمد دل نامور باز جای

به تخت کین اندر آورد پای

نشان فریدون به کرد جهان

همی باز حس استکار و نهان

و در طی این مدت، کیفیت زندگی ضحاک نیز روز به روز به وخامت می گراید.

نه آرام بودش نه خواب و نه خورد

شده روز روشن بر او لاژورد

نسل جدید که همان فریدون داستان ماست، قدم به عرصه وجود می نهد و تلاشهای هیئت حاکمه جهت پدید نیامدن این نسل، بی فایده است. فردوسی فریدون را خجسته میدانند. چرا که با زایش او، روند روزگار دگرگون شده و تغییر خواهد کرد. این نسل سخنها برای گفتن دارد و فرهیخته و داناست.. شایسته است و نیک اختر. گویی بخت و اقبال نیز با این نسل که همان فریدون داستان ماست، همراه است.

نخست فریدون ز مادر برادر

جهان را یکی دیگر آمد نهاد

ببالید برسان سروسهی

همی تافت زو فرشا ششی

جهانجوی بافرجمشید بود

به کردار تاننده خورشید بود

جهان را چو باران به بایستی

روان را چو دانش به شایستی

بسر بر همی گشت کردان سپر

شده رام با آفریدون به مهر

فریدون را پدر آبتین و مادر فرانک نام داشت. مرد و زنی نیک سرشت و پاک خوی. آبتین به دست سربازان ضحاک اسیر و سپس کشته می شود تا مغز سرش خوراک ماران گردد.

گرفتند و بردند به چو یوز

برو بر سر آورد ضحاک روز

فرانک که می بیند بر سر شوی و جفت پاک نهادش چه آورده اند، بیمناک شده و فریدون را به سمت مرغزاری میبرد.

در آن مرغزار نگاهبانی ست نیکو سرشت که فرانک فریدون را بدو می سپارد تا از گزند ضحاکیان دور مانده و او را نیابند. در آن مرغزار گاوی ست برمایه نام که با شیر آن فریدون به مدت سه سال پرورش می یابد.

خردمند مام فریدون چو دید

که بر جفت او بر خان بد رسید

فرانک بدش نام و فرخنده بود

به مهر فریدون دل آکنده بود

پر از داغ دل خسته روزگار

همی رفت پویان بدان مرغزار

کجا نامور گاو بر مایه بود

که بایسته برتش پیرایه بود

بپیش نگهبان آن مرغزار

خروشید و بارید خون بر کنار

بدو کفت کاین کودک شیرخوار

زمن روزگاری زنهار دار

پدروارش از مادر اندر پذیر

وزین گاونغزش سرور به شیر

پرستنده بیشه و گاونغز

چنین داد پانچ بدان پاک مغز

که چون بنده در پیش فرزند تو

باشم پرستنده پند تو

سه سالش همی داد زان گاو شیر

هشوار بیدار زنهار گیر

باید توجه نمود که برمایه "گاو" در این جا نماد است. نمادی از فرهنگ اصیل ایرانی که فریدون یا همان نسل نوی ایرانی را از عصاره جان خود می پرورد.

همانطور که گفتیم سه سالی بر این منوال می گذرد و همچنان ضحاک در جستجوی فریدون می باشد. تا آنکه روزی فرانک به مرغزار مراجعه می کند. چرا که بر دلش افتاد که بزودی عوامل ضحاک به وجود فریدون در آن مرغزار پی خواهند برد. پس فریدون را به البرز کوه و به دور از جماعت می برد. در آنجا مردی خردمند و پاک دین زندگی می کرد که فرانک میوه دل را به او می سپارد، بلکه از گزند ضحاکیان اش دور دارد.

یکی مرد دینی بر آن کوه بود

که از کار کیتی بی اندوه بود

فرانک بدو گفت کاشی پاک دین

منم سوکواری ز ایران زمین

بدان کاین گرانمایه فرزند من

همی بود خواهد سرانجامن

ترا بود باید نگهبان او

پدر وار لرزنده بر جان او

پذیرفت فرزند او نیک مرد

نیاورد هرگز بدو باد سرد

بلاخره ضحاک از مکان فریدون در مرغزار خبر یافته، شتابان به سمت آنجا می رود. اما فریدون دیگر در آنجا نیست. ضحاک نیز خشمگین گاو برمایه را که فریدون با شیر آن بالیده بود، به همراه تمامی جانداران آن مرغزار، نیست و نابود می کند.

کنایه ای از دشمنی ضحاکیان روزگار با فرهنگ و ادب ایران زمین، که مهد پرورش نسل نوین است. دیکتاتور، نسل هایی بی هویت می طلبد که بتوان به آنها به راحتی غلبه و حکومت کرد. نباید گذاشت جوان ایرانی با گذشته و آداب و رسوم کهنه ملی خود آشنا شود. پس اقدام به کشتن و نابود کردن مرغزار و هر آنچه که در آن است می نماید. مگر نه آن است که ضحاک ایرانی نیست؟

خبرشده ضحاک بدروزگار

از آن گاو برمایه و مرغزار

بیاید از آن کینه چون پیل مست

مران گاو برمایه را کرد پست

همه هر چه دید اندرو چارپای

بپنند و زیشان سپرداخت جای

سبک سوی خان فریدون شافت

فراوان پژوهید و کس را نیافت

به ایوان او آتش اندر فلند

زپای اندر آورد کلخ بلند

بدینسان روزگار بر فریدون میگذرد تا امید و آینده ساز ایران رشد نماید. او در بستر فرهنگ ایران زمین بالیده و در مکتب نجابت و پندار پاک پرورش یافته است. او به دور از فضای مسموم اجتماع تحت تأثیر دیکتاتور بزرگ شده و با خرافات و جادو نا آشناست. فریدون از تعلیمات و بدی آموختن ازدها دور بوده، روحیه اش به لطافت مرغزار فرهنگ و ادب ایرانی ست و همت اش بلند همچو البرز کوه.

حال که به خوبی نمو معنوی و جسمی یافته، وقت آنست که با گذشته و تاریخ نیز آشنا شود، نسب خود را یافته و به خود شناسی برسد. پس پی هویت خود به مادر رجوع می کند.

چو بگذشت از آن بر فریدون دو هشت

ز البرز کوه اندر آمد به دشت

بر مادر آمد پشوید و گفت

که بکشای بر من نهان از نهفت

بگو مرا تا که بودم پدر

کیم من ز تخم کد این گهر

چه گویم کیم بر سرانجمن

یکی دانشی داستانم بزن

توجه داشته باشید که در بالیدن فریدون، پدر نقشی ندارد. بالیدن و رشد فریدون، مرهون مادری فداکار و دانا ست که در بستر فرهنگ و ادب ایران، به تنهایی موجبات پدیداری نسلی فرهیخته و روشن روان را فراهم می آورد.

فرانک در این راه هرگز تسلیم نشده و با قدرت، امانت تاریخ را استوار همچو دماوند. پاس میدارد. او به تنهایی و بدون شوی پاک نهاد اش به این موفقیت دست یازیده.

براستی که او برای بانوان ایران زمین، سمبل و الگویی نیکوست.

کل داستان پدر و کشته شدنش به دست ضحاک و مغز سرش خوراک ماران شدن، تا داستان فرار فرانک بدان مرغزار و سپس البرز کوه و با خبر شدن ضحاک از مکان اولیه کودک و ... همه و همه را فرانک به فریدون باز میگوید.

فرانک بدو گفت کای نامجوی

بلویم ترا هر چه گفتی بلو

فریدون پس از اطلاع یافتن از داستان، منقلب و خشمگین می گردد.

فریدون چو بشید بکشادکوش

ز کفتار مادر آرد به جوش

دلش گشت پردرد و سر پرز ز کین

به ابرو ز خشم اندر آورد چین

و چنین به مادر می گوید که با زور و نبرد، بر ضحاک تازی غلبه خواهم کرد.

چنین داد پانخ به مادر که شیر

نگردد مگر ز آرایش دلیر

کنون کردنی کرد جادو پرست

مرا برد باید به شمشیر دست

سویم به فرمان یزدان پاک

بر آرم ز ایوان ضحاک خاک

پیشتر گفتیم که فریدون را مادری ست با فر و هوش.

او داناتر از این است که یگانه امید ایرانیان را به خامی جوانی، راهی کارزار با اژدها نماید. فرانک به فرزندش نصیحت می کند که این اندیشه اش خطرناک است و بی نتیجه.

البته که با جهان نمیتوان یک تنه وارد پیکار شد. چرا که ضحاک را ارتشی ست و سپاهی. مادر یادآوری می کند که نبرد و دشمنی، دارای راه و روش مربوط به خود است و نباید با این موضوع نسنجیده برخورد نمود. فرانک جوانی را همچون شرابی تشبیه می کند که فرد مست را بیهوش و بی خبر نموده و خطر جانی دارد.

نصایح فرانک به فریدون، از زیباترین ابیات حاوی پند و نصیحت به جوانان است. اجازه دهید این نصایح گوارا و شیرین را با یکدیگر مرور نمائیم.

بدو گفت مادر که این راهی نیست

ترا با جهان سر به سر پای نیست

همندار ضحاک با تاج و گاه

میان بسته فرمان او را ساه

چو خواهد ز هر کشوری صد هزار

کمر بسته او را کند کارزار

جز اینست آیین پیوند و کین

جهان را به چشم جوانی مبین

که هر کاو نبید جوانی چشید

به کیتی جز از خویشتن رانید

بدان مستی اندر دهد سربباد

تراروز جز شاد و خرم مباد

به کاخ ستم ضحاک باز می گردیم و جویای احوال افسر تازیان و حاکم غاصب ایران می شویم.

ضحاک آشفته است و پریشان. از ترس خواب و خوراک ندارد و پیوسته در اندیشه فریدون است که موبدان و

خردمندان، اسیر شدن او را به دست فریدون پیشگوئی نموده اند.

تا اینکه یک روز فکری بکر به ذهن او خطور می نماید. روشی که امروزه توسط حکومت‌های توتالیتر و دیکتاتوری،

به عنوان تبلیغات عوام فریبانه و پروپاگاندا به کار گرفته می شود. بزرگان کشور و قوم را در تجمعی نمایش گونه

فرا میخواند و در ابتدا از دشمن خطرناک خود برای آنها خطابه می خواند.

مرا در نهانی کیی دشمن است

که بر بخردان این سخن روشن است

اگر چه به سال اندکی راستان

درین کار موبد زوش داستان

که دشمن اگر چه بود خوار و خرد

نبایدت او را به پی بر سپرد

ندارم همی دشمن خرد خوار

بترسم همی از بد روزگار

در این بین نیز دستور توسعه نیروی سرکوب گر را صادر می نماید.

همی زین فزون بایدم لشکری

هم از مردم و هم زد و پوری

یکی لشکری خواهیم انگلیختن

با دیو مردم بر آیمختن

و در پایان این نمایش مضحک که با سخنرانی خود او آغاز شده است، دستور می دهد تا جملگی بزرگان به عادل

بودنش رای داده و کتباً تأیید کنند که او خیرخواه ملت بوده است.

همایشی که با توهم آغاز شده، با جنون ادامه یافته و حال به تمسخر در حال پایان است.

یکی محضرا کنون باید نوشت

که بز تخم نیکی سهد نکشت

نگوید سخن بز همه راستی

نخواهد به داد اندرون کاستی

تصور محیط آن جلسه، انسان را به خنده و در عین حال به تعجب وا می دارد.

حاکمی که به جهت رفاه حال مارهای وجودش، آنها را با مغز مردم تغذیه می کند، دستور می دهد که بزرگان به راستی و پاکی او شهادت دهند و کتباً نیکوکار بودن و خیرخواهی اش را تأیید کنند.

صورت حاضران در جلسه دیدنی ست.

اما مگر می شود آن صورت جلسه را تایید نکرد؟ مگر کسی را یارای مخالفت با اوامر ضحاک هست؟ بزرگان می دانند که هر گونه عدم اطاعت اوامر ملوکانه، به از دست رفتن مال و جاه و جان منجر خواهد شد.

پس:

زیم سهد همه راستان

بر آن کارکشند به راستان

بر آن محض ارژدها ناکزیر

کواهی نوشتند برنا و سپر

در همین احوالات و اجرای نمایش مسخره حکومتی ضحاک و حضور سران حکومتی ست که به ناگاه، از دور صدائی خروش آمیز به گوش می رسد.

این رخداد جزو برنامه نبوده و به ناهنگام رخ می دهد. هیچکس نمی داند که داستان از چه قرار است و بیش از همه، ضحاک است که متعجب می شود.

هم آنکه یکایک زردگاه شاه

برآمد خروشدین دادخواه

ظاهراً پیرمردی ست ستمدیده که در بدترین زمان ممکن برای حاکمیت رو به قصر شاهی نهاده و فریاد کنان، داد می طلبد.

این اتفاق پیش بینی نشده و خارج از برنامه، همه چیز را در هم خواهد ریخت و نمایش حکومتی را خراب خواهد کرد.

نگهبانان و خدمه قصر پادشاهی دستپاچه پیرمرد دادخواه را به مهر و محبت تکریم نموده و در کنار بزرگان حاضر در جلسه می نشانند؛ ضحاک با شمایی حق به جانب و در عین حال از همه جا بی خبر، رو به پیرمرد کرده و می پرسد که از که ستم دیده ای؟ بگوی، تا حق ات را از او بستانم.

تم دیده را پیش او خوانند

بر نامدارانش نشانند

بدو گفت مهتر بروی ذم

که برگویی تا از که دیدی تم

پیرمرد فریاد زنان دست بر سر خود میزند و خود را کاوه آهنگر معرفی می نماید. گوئی کاوه از پرسش ضحاک شوکه شده است. آیا می شود که ضحاک از اعمال خود و عمال اش بی خبر باشد؟ مگر نمی داند که با مردم چه کرده؟ مارها در مقابل چشمان او هر روز مغز جوانان را می بلعند.

کاوه خشمگین به گلایه و شکوه خود از دست ضحاک و حکومت پلیدش ادامه می دهد. او در جریان جلسه و موضوع جلسه نبوده و نیست و فرصت را مغتنم شمرده و حرف رعیت را بی پرده و شفاف، در مقابل جمعی گسترده عیان می گوید.

ضحاک نیز در بد موقعیتی ست و مجبور گشته برای اولین بار هم که شده و به جهت حفظ ظاهر دادخواهی کند. ضحاک یکه نیز خورده است. تاکنون شخصی با او اینگونه بی پروا نبوده. از یک سو پوشالی بودن ابهت اش در جمع عیان گشته، از سوی دیگر خشمگین است که همگانی عدالت ضحاک را زیر سوال رفته.

بهتر است دادخواهی کاوه را از زبان حکیم طوس مرور نماییم:

خروشید وز دست بر سر ز شاه

که شاه منم کاوه داد خواه

یکی بی زبان مرد آهنگرم

ز شاه آتش آید همی بر سرم

تو شاهی و کر اردو پایگیری

باید بدین داستان داوری

که کر هفت کشور به شاهی تراست

چرانج و سختی همه بهر ماست

شماریت با من باید گرفت

بدان تا جهان ماند اندر سگفت

مگر کز شمار تو آید دید

که نوبت ز کیتی به من چون رسید

که مارانت را مغز فرزند من

همی داد باید ز سرانجمن

سهبده به گفتار او بنگرید

سگفت آمدش کان سخن هاشنید

شکوائیه کاوه سراسر خرد است و داد خواهی. بر منطق و عدالت استوار است و ضحاک را جوابی نیست.

پس فرزند او را که قرار بود طعمه ماران شود به او بر می گردانند.

بدو باز داند فرزند او

به خوبی بگفتند پیوند او

حال ضحاک خوشحال است که یک تن دیگر به امضا کنندگان صورت جلسه عادل بودن او اضافه شده. پس با غرور

فرمان می دهد که کاوه نیز گواه و شاهد باشد.

بفرمود پس کاوه را پادشاه

که باشد بران محضر اندر کوا

کاوه متن صورتجلسه را می خواند. همین که از مفاد متن مطلع می شود، رو به حاضرین جلسه و گواهی دهنده گان عدل ضحاک می کرده و ...

ادامه ماجرا را از زبان حکیم طوس بخوانیم:

چو بر خواند کاوه همه محضرش

سبک سوی پیران آن کشورش

خروشید کای پای مردان دیو

بریده دل از ترس کیهان خدیو

همه سوی دوزخ نهادید روی

سپردید دلها به گفتار اوی

نباشم بدین محضراندرگوا

نه هرگز براندیشم از پادشا

کاوه به محض اطلاع از محتوای گواهی نامه رو به حضار جلسه بر می آشوبد و حضار را شماتت می نماید.

کاوه در اینجا استعاره از وجدان بیدار جامعه است. او شرافتمند است و به بهای منفعت شخصی، خود را نمی فروشد. شرافت خود را چون اطرافیان حلقه قدرت معامله نمی کند و با صاحبان قدرت تعارف ندارد. او دادخواه است، نه منفعت و جاه طلب.

پیرمرد از جا بر می خیزد و گواهی را در مقابل چشمان حضار، پاره می کند.

خروشید و بر جست لرزان ز جای

بدرید و بسپرد محضربه پای

عجب صحنه جالبی ست. فقط جلسه را تصور کنید که همه در سکوتی آرام فرو رفته اند و نقش اول صحنه، پیرمردی زحمت کش است که از جور حاکم به تنگ آمده، بساط مسخره تبلیغاتی ظالم را با آنهمه مقدمه چینی و امکانات، به هیچ می گیرد و به بوچ می رساند. کاوه به همراه فرزندش فریاد کنان قصر را ترک می کند.

کرانمایه فرزند او پیش اوی

ز ایوان برون شد خروشان به کوی

حاضرین در بهت فرو رفته و باورشان نمی شود که فرد ساده که نماینده قشر عادی اجتماع که همان کارگران اند، به راحتی هر چه تمام تر، بساط نمایش دیکتاتور را به بازی گرفته و در هم بریزد. عموماً اطرافیان حلقه حاکمه و برخورداران از خان نعمت دیکتاتور، تا آخرین لحظات سقوط، باور نمی کنند که این سیستم پایدار نخواهد ماند.

ایشان کاوه را که نماد طبقه معمولی اجتماع است به هیچ انگاشته و در معادلات سیاسی، فاقد محلی از اعراب می دانند. حتی حق اعتراض و تظلم خواهی را برای مردم قائل نیستند. پس با زبانی چرب خطاب به شاه پرسش کرده که از چه بابت ندای کاوه را سرکوب نکرده و در حق او ترحم نموده است. این یاری کنندگان دیکتاتور تظلم و دادخواهی مردم ستم دیده را خام گوئی دانسته و شانی بر آن قائل نیستند.

همان شاه را خوانند آفرین

که ای نامور شهریار زمین

ز چرخ فلک بر سرت باد سرد

نیارد گذشتن به روز سرد

چراپیش تو کاوه خام گوی

بسان هبلان کند سرخ روی

همه محضر ما و پیمان تو

بدرد پیچد ز فرمان تو

پاسخ ضحاک در خور توجه است. این اتفاقی است که اگر بیوفتد، رژیم های اقتدارگرا به ناگاه فرو خواهند ریخت.
"تردید قوای سرکوب گر یا کند شدن شمشیر سرکوب".

هیچ یک از این اتفاقات نیز به طور عمد رخ نمی دهد. بلکه نتیجه بی کفایتی حکومت هاست و اجتناب ناپذیر است.

کی نامور پانخ آورد زود

که از من گشفتی باید شنود

که چون کاوه آمد ز در که پدید

دو گوش من آواز او راشنید

میان من و او ز ایوان دست است

تو گشفتی یکی کوه آهن برست

ندانم چه شاید بدن زین سپس

که راز پهری ندانست کس

ضحاک مستاصل و درمانده گشته، پایه های قدرت اش بلرزه درآمده. او خود نیز نمی داند چه در انتظارش است. بنوعی از درون تسلیم شده، نه اینکه نخواهد حکومت کند. بلکه حقیقتاً برای عدم فروپاشی نظام سیاسی اش، راه نجاتی باقی نمانده و بیش از هر کسی، این خود اوست که به این مطلب آگاه است.

کوه آهن در اینجا همان آه مظلومان است که از حد به در گشته و به ناگاه یقه ظالم را گرفته است.

حال لحظه اصلی داستان ما شکل می گیرد. لحظه ای که رخوت و سستی سراسر وجود دستگاه حاکمه و سیستم سرکوب را فرا گرفته و در مقابل، اجتماع از خواب غفلت و بی عملی در مقابل حاکمیت استبداد بر می خیزد.

کاوه از درگاه ضحاک فریاد کنان بیرون می رود و مردم نیز گرد او جمع می شوند. گوئی یخ ظلمت پذیری جامعه در این لحظات در حال آب شدن است.

چوکاوه برون شذر درگاه شاه

برو انجمن کشت بازارگاه

همی بر خروشید و فریاد خواند

همان را سراسر سوی داد خواند

حال که همگان و مردم عادی کوچه و بازار بر گرد کاوه جمع شده اند، کاوه پیش بند چرمی کهنه و مندرس خود را بر نیزه می کند که نشانی باشد از سمبل و پرچم انقلاب ستمدیدگان.

چرمی که در اثر جرقه ها و شعله های آتش کوره آهنگری، چاک چاک و سوخته است. این چرم همان دل مردم ستمدیده است که از دست ضحاک سوخته و از ظلم و ستم او ریش ریش گشته است. هر ستم دیده ای که از حاکم زخم خورده باشد، با دیدن این بیرق، بی گمان به دور آن به تظلم و دادخواهی گرد خواهد آمد.

از آن چرم کاهنگران پشت پای

پوشند هنگام زخم دای

همان کاوه آن بر سر نیزه کرد

همانکه ز بازار برخواست کرد

کاوه مردم را به عدالت فرا می خواند، او عصیان از دستگاه ضحاک را آرمان خود کرده و دیگر تاب ستم ندارد . او امیدوار است و امید می گستراند. هوای فریدون همان رهائی و آزادی است که کاوه نوید آنرا می دهد. آرمان اتمام شب ستم و بریدن بند ستم ضحاک را می گستراند. دورانی که در آن دل و جان مردم اسیر است.

خروشان همی رفت نیزه بدست آورد

که ای نامداران یزدان پرست

کسی کاوه هوای فریدون کند

دل از بند ضحاک بیرون کند

پوید کاین مہتر ہر نشت

جہان آفرین را بہ دل دشمن است

حکیم با کار بردن "پوید" در اینجا شاہکار دیگری را بہ نمایش می گذارد.

لغت شناس ادیب، علی اکبر دہخدا پویدن را اینگونہ معنا می کند «رفتنی نہ بہ شتاب و نہ نرم». نہ درنگ دارد و تعلل می ورزد و نہ کاهلی دارد و نہ بہ عجلہ و بی برنامه و بدون فکر پیش می رود.

کاوہ خردمند است و از تاریخ پند گرفته. می داند کہ براندازی جمشید آنقدر با عجلہ و بدون تفکر بود کہ بہ پادشاهی ضحاک ختم گردید و از سوی دیگر کاهلی و سستی دوران مبارزہ با ضحاک را نیز دیدہ است. او دیگر نہ افراط را جایز میدانند و نہ تفریط را.

فردوسی این پند بزرگ تاریخی را فقط در یک کلمہ برای خوانندہ خلاصہ می نماید؛ "پوئید".

مبارزہ آغاز شدہ و دوران وسط بازی تمام گشتہ. بیرق ظلم ستیزی و ندای عدالت خواهی تودہ ملت محکی است کہ مشخص نماید چہ کسی با مردم و چہ کسی بر مردم است.

بدان بی بہانہ سزاوار پوست

پدید آمد آوای دشمن زدوست

در اینجا کاوہ و جمعیت گرد او رو بہ سوی فریدون می نهند تا با ہمکاری یکدیگر ضحاک را ساقط نمایند. فریدون کہ تا کنون انتظار این لحظہ را می کشیدہ، حال فرصت را مغتنم شمرده و مبارزہ با استبداد را با گوہر و زر و دیبا آراستہ تر می کند.

کاوہ، نماد نیروی کارگری و عامہ مردم، سمبل خردمندی و حافظہ تاریخی حال بہ سوی نسل جوان دست دراز کردہ. فریدون نیز دیگر نسلی مطرود و بی یاور نیست او فراری و آوارہ و ناتوان نیست. ملتی پشت اوست. عامہ

ملت متحد و یک صدا و زیر بیرق ظلم ستیزی گرد فریدون آمده تا بر دستگاه ضحاک چیره شوند. چرم ریش ریش کاوه که سمبل دل داغدار و عزادار ملت بود، حال به زر و گوهر مزین گشته که همان تیمار، غمخواری، همدردی و دستگیری مردم از یکدیگر است؛ که چه سمبل زیبایی ست از انقلاب ستمدیدگان.

بیاراست آن را به دیبای روم

ز کوهر بر و پیکر از زر بوم

بزن بر سر خویش چون کرد ماه

یکی فال فرخ پی افکنده شاه

فروشت از و سرخ و زرد و بتش

هی خواندش کاویانی درفش

از آن پس هر آنکس که گرفت گاه

به شاهی بسر بر نهادی کلاه

بران بی‌باچرم آهنگران

بر آویختی نوبه نوکوهران

ز دیبای پرمایه و پرنیان

بر آن کوزه شد اختر کاویان

که اندر شب تیره خورشید بود

جهان را از دل پر امید بود

پس پرچم و سمبل انقلاب که منبهد آنرا درفش کاویانی میخوانند، سمبل دل‌دردمندان و دستگیری مردم از یکدیگر است.

کاویان به معنی سلطنت و پادشاهی است. این یعنی آمال و انتظار ملت از سلطنت. این یعنی همان سلطنت مشروطه خودمان. این یعنی شاه و دستگاه حاکمه می‌بایست حامی دل‌رنج‌دیده و توده مردم باشد، این یعنی کار سلطنت مرهم نهادن بر زخم ملت است. این همان دموکراسی دوران مدرن است که در ادبیات کلاسیک ایران زمین، بدین گونه زیبا و نغز بیان گشته. سلطنت اگر که بر پایه قانون و خواست عمومی باشد می‌تواند ملتی را گرد یکدیگر متحد و یکپارچه نماید.

در اینجا فریدون همه ابزار و شرایط مبارزه را بر خلاف گذشته فراهم می‌بیند. او میداند سقوط ضحاک حتمی است.

فریدون چوگیتی بر آن گونه دید

همان پیش ضحاک واروز دید

فریدون آماده مبارزه با ضحاک است. اما باید اول از مادر رخصت طلبیده و به قولی وداع نماید. فردوسی میفرماید فریدون کمر بر میان سوی فرانک می آید که نشان از نهایت احترام فرزند است به مادر.

مادر فداکار نیز مانع فرزند نیست. اگر چه چشمان مادر گریان است، اما جگر گوشه را به یزدان می سپارد. فرانک براستی که زنی است فداکار و از خود گذشته که حاصل عمر و جوانی خویش را از بذل در راه آزادی وطن دریغ ندارد.

فریدون دو برادر بزرگتر از خود دارد که نام یکی کیانوش و دیگری شادکام است. او برادران خود را به خیل مبارزین فراخوانده و از ایشان همراهی طلب می نماید. او به آنها امید روزهای روشن می دهد.

فریدون از برادران میخواهد که آهنگران حرفه ای و کاربلد را یافته و نزد او آرند.

فریدون سبک ساز رفتن گرفت

سخن را ز هر کس نهفتن گرفت

برادر دو بودش دو فرخ بهال

از و هر دو آزاده مهتر به سال

یکی بود ازیشان کیانوش نام

دگر نام پریاه شادکام

فریدون بریشان زبان برکشاد

که خرم زئیدای دلیران وشاد

که کردون نکرود به جز بر بهی

به بازار کرد کلاه می

بیاید داند آهنگران

یکی کرز فرمود یاید کران

چو بکشاد لب هر دو شتافتند

به بازار آهنگران تاختند

برادران نیز به بازار و محل تجمع آهنگران رفته و امر فریدون را اجابت می نمایند. فریدون نقش و شکل گرز مورد نظر خود را برای صنعتگران طراحی می کند. گرز ابزار مبارزه اوست که منقش به سر گاو برمایه است. همان گاو که استعاره از فرهنگ و ادب ایرانی است.

هر آنکس کزان پیشه بد نام جوی

به سوی فریدون نهاد روی

هبانجوی پرگار بگرفت زود

وز آن کر ز پیکر بدیشان نمود

نگاری بخارید بر خاک پیش

همیدون بسان سر کاوش

در حقیقت برادران فریدون که از او نیز بزرگتر اند، استعاره ای ست از احزاب سیاسی، بزرگان اپوزسیون و رهبران احزاب که همگی در کار سیاست با تجربه اند و زبردست. فریدون ایشان را به کمک می طلبد که نقشه راه مبارزه را با هم طراحی نموده و در مبارزه سهیم گردند.

اگر چه در راه مبارزه با دیکتاتور، این سیاسیون و احزاب، به خودخواهی و بعضاً به خیانت دست می زنند، اما فریدون با چشم پوشی و بزرگواری سکوت کرده و صرفاً چشم بر هدف دوخته است. او بر سقوط ضحاک تمرکز دارد و از هر گونه جاه طلبی بری است.

فریدون مبنای مبارزه را فرهنگ ایران قرار داده. همان آداب و سنن ایرانی که ضحاک در جهت نابودی اش تلاش
ها کرده بود و حالا فریدون با همان سلاح فرهنگ و آداب ایرانی به جنگ ضحاک می‌رود.

در نهایت تلاش مشترک آهنگران نتیجه و گرز گاو سر فریدون آماده می‌شود.

بر آن دست برزند آهنگران

چو شد ساخته کار گرز کران

بپیش جهانجوی برزند گرز

فروزان به کردار خورشید برز

پسند آمدش کار پولادگر

بخشیدشان جامه و سیم و زر

بسی کردشان نیز فرخ امید

بسی دادشان همتری را نوید

که گراژده را کنم زیر خاک

بشوم شمارا سر از کرد پاک

فریدون و سپاه ایران به سمت کاخ ضحاک رو نهاده و در راه به ارونند رود می رسند. او برای اولین مرتبه با نگهبانان ضحاک روبرو می شود و از ایشان می خواهد که با کشتی های خود، سپاه ایران را به آنسوی ارونند رود منتقل نمایند.

چو آمد به نزدیک ارونند رود

فرستاد زنی رودبانان درود

بران رودبان گفت سپروزشاه

که کشتی برافکن هم اکنون به راه

مرا با سپاهم بدان سو رسان

از اینها کسی را بدین سو عمان

بدان تاگذریا بم از روی آب
به کشتی و زورق هم اندر شتاب

نگهبانان ضحاک که مامور کنترل آمد و شد مردم عادی بر روی رودخانه اند و بدون مجوز رسمی از پادشاه، اجازه عبور و مرور احدی با کشتی ها را نمی دهند به فریدون اعلام می کنند که نمی توانند بدون اجازه رسمی ضحاک، به فریدون و سپاهیان اش اجازه عبور دهند.

نیاورد کشتی نگهبان رود

نیامد بگفت فریدون فرود

چنین داد پاسخ که شاه جهان

چنین گفت با من سخن در نهان

که گذار یک شه را تا تحت

جوازی بیایی و مهری دست

فریدون هم بی اعتنا به گفته این ماموران معذور! با اسب خود به دل رودخانه زده و از آن عبور می نماید. سپاه ایران به تبعیت از فریدون، از رودخانه گذر کرده و همگی بسمت بیت المقدس، پایتخت ضحاک به حرکتشان ادامه می دهند.

فریدون چو بشید شد دشمنانک

از آن ژرف دریا نیا دیش باک

هم آنگه میان کیانی بست

بران باره تیز تک بر نشست

ببستند یارانش یکسر کمر

همیدون به دریا نهادند سر

بر آن باد پایان با آفرین

به آب اندرون غرقه کردند زین

به خشکی رسیدند سر کینه جوی

به بیت المقدس نهادند روی

و بدین ترتیب نیروی انتظامی ضحاک نیز نتوانست مانع پیشروی سپاه مردمی ایرانیان شود.

هنگامی که فریدون و یارانش به پایتخت ضحاک یا همان بیت المقدس رسیدند، فر و شکوه کاخ ضحاک از دور نمایان گشت. کاخی که از تجمل و عظمت سر بر آسمان می سایید.

فریدون با دیدن آن منظره، متوجه شد که آنجا محل اقامت و قصر ضحاک است.

چو از دشت نزدیک شهر آمدند

کز آن شهر جوینده بهر آمدند

زیک میل کرد آفریدون نگاه

یکی کلخ دید اندر آن شهر شاه

فروزنده چون مشتری بر سپهر

همه جای شادی و آرام و مهر

که ایوانش بر ترز کیوان نمود

که کفتی ستاره بخواید بود

بدانست کان خانه اژدهاست

که جای بزرگی و جای بهاست

فریدون با دیدن شهر و پایتخت ضحاک از دور، درنگ را جائز ندانسته و فرمان حمله را صادر نموده و قصر و کاخ ضحاک را به تصرف خویش در می آورد.

شهرناز و ارنواز از اسارت خلاص شده و از تحت فرمان ضحاک بودن خلاصی می یابند.

برون آوری از شستان اوی

بنان سیه موی و خورشیدروی

بفرمودشتن سرانشان تخت

روانشان از آن تیرگی هابشت

ره داور پاک نمودشان

ز آلودگی پس بپالودشان

شهرناز و ارنواز و صد بار البته دیگر نگهبانان و خدمتگزاران کاخ ضحاک از نجات یافتن به دست فریدون و سقوط حکومت پیشین دلشاد گشته و شروع به گلابه از حکومت ضحاک می نمایند.

چه مایه جهان گشت بر ما بید

ز کردار این جادوی بی خرد

و البته به فریدون این راز را فاش می کنند که ضحاک از مدتها قبل بیم از سقوط به دست تو را دارد.

کجا هوش ضحاک بردست تست

گشاد جهان بر کمر بست تست

شهرناز و ارنواز که در اینجا می توانم ایشان را کارگزاران حاکمیت و عاملان سرکوب و نیروهای نظامی حکومت پیشین در نظر گرفت، به محض مواجهه با عدالت و روی کار آمدن دولت جدید، کلیه گناهان و تقصیرها و کمبودها و جنایات را متوجه مستبد سابق انداخته و خود را بی گناه می دانند.

شهرناز و ارنواز می گویند که ما از ترس کشته شدن از او اطاعت نمودیم، نه به جهت دلبستگی و گرنه زیستن و اطاعت از مار و ابلیسی پلید، کار خوشایند هیچکس نیست.

ز تخم کیان مادو پوشیده پاک

شده رام با او ز بیم هلاک

همی جفت مان خواند او جفت مار

چگونه توان بودن اسی شهریار

فریدون نیز پاسخ می دهد جای ضحاک را به من نشان بده تا او را نابود کرده و جهانی را از دستش خلاص نمایم.

فریدون چنین پاسخ آورد باز

که گر چرخ دادم دهن از فراز

ببرم بی ازده ها راز خاک

بشوم جهان راز ناپاک پاک

باید شمارا کنون گفت راست

که آن بی بها ازده افش کجاست

آری نهایتاً خوب رویان جا و محل اختفای ضحاک را بر فریدون آشکار می نمایند.

برو خوب رویان کشافند راز

مگر که ازده را سرآید به کار

بگفتند کاوسی هندوستان

شد تا کند بند جادوستان

ضحاک به هندوستان رفته است. چرا که پیشگوئی بر او آشکار نموده که عنقریب حکومتش سرنگون خواهد شد. ضحاک نیز که اسیر جهل و خرافات است، به جهتی پیشگیری از این واقعه به هندوستان رفته تا در حوضی که مملو از خون بی گناهان است، تن را بشوئید و بدین واسطه این پیشگوئی را به تعویق بیاورد.

مگر کاوس سروتن بشوید به خون

شود فال اخترشاسان نکلون

ضحاک بیمناک از سقوط و فرجام حکومت استبدادی خویشتن، تنها چاره را باز هم در خون ریزی می بیند. چه تمثیل به جائی است. حکومت جمهوری اسلامی و سایر جباران نیز به جهت تعویق تسلط مردم بر آینده خود، تنها چاره را سرکوب و خون ریزی می بینند. حجم کشتار و خون ریزی آن قدر شدید است که میتوان آنرا به حمام خون تشبیه کرد و در آن تن را شست. مستبد از خون ریزی ابائی نداشته و تنها علاج و چاره و تعویق زمان سقوط خود را باز هم در خون ریزی می بیند.

ضحاک را معاونی ست کندرو نام دارد، که در غیاب ضحاک، او کار مدیریت مملکت و قصر را بر عهده دارد. جالب اینجاست که فردوسی علت اعطای این مقام والا به کندرو را «بله قربان گوئی» او در مقابل ضحاک می داند. هر که در درگاه استبداد اطاعت بی چون و چرای بیشتر داشته باشد جایگاه بالاتری خواهد یافت.

ورا کندرو خوانندی بنام

به کندی زد می پیش بیداد کام

حال کندرو به کاخ می آید و تسلط فریدون بر تخت و بارگاه شاهی را به چشم خود می بیند. واکنش این معاون سابق استبداد دیدنی ست. چرا که هیچ اعتراضی به سقوط حکومت پیشین نکرده و اتفاقاً در مقابل قدرت و حکومت جدید نیز کرنش می نماید. گوئی کار او فقط کرنش و تعظیم است، در مقابل هر کس که بر تخت شاهی باشد.

نه آسیمه گشت و نه پرسید راز

نیایش کنان رفت و بردش نماز

برو آفرین کرد کای شهریار

همیشه بزنی تا بود روزگار

خجسته نشست تو با فری

که هستی سزاوار شاهنشاهی

جهان هفت کشور ترا بنده باد

سرت برتر از ابر بازنده باد

آری، کندرو به استخدام فریدون در آمده و منبعد در خدمت حکومت جدید است. گوئی هرگز با ضحاک نزیسته و در خدمتش نبوده.

این همان خطا و اشتباهی است که دیکتاتورها اغلب مرتکب می شوند. اعتماد بر نزدیکان و چاپلوسان درگاه خود که وفاداری شان را ابدی می پندارند.

اما کندرو نگران است. او می داند در این اثنا اگر ضحاک برگردد و در این جنگ قدرت بر فریدون پیروز شود، او دیگر معاون ضحاک نخواهد بود. چرا که در حال خدمت به فریدون است و این از دید ضحاک خیانت و گناهی ست سخت. نه تنها جایگاه اش را در مقابل ضحاک از دست خواهد داد، بلکه احتمالاً جانش را نیز هم.

او میخواهد همیشه در سطوح بالای سیاسی و مدیریتی باقی بماند. اینکه ما فوق اش ضحاک است یا فریدون تفاوتی ندارد. او با کرنش محض در مقابل مافوق، خوب می داند چگونه پست و مقام اش را حفظ نماید.

پس باید چگونه ای عمل نماید که هر کس که برنده این رقابت شود و حکومت را به دست بگیرد، او در مجموعه قدرت باقی بماند.

تا اینجای کار دل فریدون را به دست آورده و به او خدمت کرده. پس شب هنگام و به دور از چشم دیگران، رو به سمت ضحاک می گذارد.

نشست از بر باره راه جوی

سوی شاه ضحاک نهاد روی

و هنگامی که خدمت ضحاک می رسد، هر آنچه دیده را باز گو می نماید

بیاید چو پیش سپید رسید

سراسر بگفت آنچه دید و شنید

واکنش ضحاک حیرت انگیز است. او حقیقت را انکار می کند. این انکار حقائق خصلت تمامی مستبدین است. ضحاک می گوید که شاید او مهمان ماست. اگرچه او در نهان حقیقت را می داند. اما نمی خواهد با واقعیت رو در رو شود. انکار واقعیات و جنگ با حقیقت قسمتی از اندیشه سیاسی اوست. اصولاً ساختار روانشناسی دیکتاتورها نیز بر همین گونه است که حقایق را نمی پذیرند و در مقابل آن مقاومت می کنند.

بدو گفت ضحاک شاید بدن

که مهمان بود شاد باید بدن

خنده دار تر اینست که ضحاک نه تنها از شنیده ها و حقایق نگران نمی شود، بلکه کتمان واقعیت را تا آنجا به پیش می برد که میگوید "شاد باید بدن".

شاکله روانشناسی مستبدین عیناً مطابق یکدیگر می باشد.. هنگامی که به رهبر دیکتاتور، مشکلات سهمگین مملکت را بیان می کنید، او اطمینان خاطر می دهد که مشکلی نیست و همه چیز تحت کنترل اوست. انکار و لاپوشانی مشکلات راه کار همیشگی مستبد در مقابل معضلات است.

حال کندرو دیوانگی و ضعف حال سابق را می بیند. تزلزل پایه های قدرت ضحاک او را چنان مطمئن کرده که محال است دیگر او را پیروز این جنگ قدرت بداند. پس بر خلاف رویه سابق، به رک گوئی و گوئی و حقیقت گوئی در مقابل دیکتاتور روی می آورد. ضحاک از این درشت گوئی کندرو بر می آشوبد و بی درنگ به او میگوید که منبعده دیگر تو در سرای من راهی نداری و او را عزل می نماید.

به دشنام زشت و به آواز سخت

سگفتی بشورید با شور بخت

بدو گفت هرگز تو در خان من

ازین پس نباشی نگهبان من

بر خلاف رویه پیشین، کندرو با صراحت لهجه پاسخ مستبد را می دهد. او می گوید که تو خود عزل شده ایی و محکمه در پیش داری. چگونه کسی که خود معزول است می تواند مرا عزل و نصب کند؟

چنین داد پانخ و را پیشکار

که ایدون گانم من ای شهریار

کرزان بخت هرگز نباشدت بهر

به من چون دبی کد خدایی شهر

چوبی بهره‌باشی زگناه می

مراکار سازندگی خون دهی

در نهایت ضحاک، خشمگین به سمت فریدون روی نهاده تا او رو از صحنه قدرت حذف نماید. اما مردم که از ظلم ضحاک به تنگ آمده‌اند، یکپارچه و با تمام توان به یاری فریدون می‌شتابند.

اتحاد ملتی خسته از ظلم دیکتاتور از زبان فردوسی بسیار شنیدنی است:

همه بام و در مردم شهر بود

کسی کش ز جنگ آوری بهر بود

همه در هوای فریدون بند

که از درد ضحاک پر خون بند

زدیوارها خشت و از بام سنگ

به کوی اندرون تیغ و تیر و خدنگ

ببارید چون ژاله ز ابر سیاه

پئی رانند بر زمین جاگاہ

به شمراندرون هر که برنابند

چه پیران که در جنگ دانا بند

سوی لشکر آفریدون شدند

ز سیرنگ ضحاک بیرون شدند

در نهایت ضحاک شکسته خورده و اسیر می شود که این غایت هر مستبد خون ریزی ست که از عدل رویگردان است .

حال شنونده منتظر اعدام و کشتن ضحاک بدست فریدون می باشد. اما ناگهان سروش و فرشته ای که سمبل خرد و دانایی ست بر فریدون ظاهر شده و او را از این کار برحذر میدارد.

بیاید سروش خجسته دمان

مزن گفت کاو را نیامد زمان

همیرون گشته بندش چو سنگ

ببرتا دو کوه آیدت پیش تنگ

به کوه اندرون به بود بند او

نیاید برش خویش و سوزد او

فریرون چو بشید ناسود دیر

کنندی بیاراست از چرم شیر

به تندی بستش دو دست و میان

که نکشاید آن بند پیل ثیان

اینکه ضحاک را در شاهنامه به قتل نمی رسانند دو دلیل می تواند داشته باشد.

یکی اینکه عدالت را با خون ریزی نمی توان به دست آورد. هیچ آرامش و صلحی نیست که با کشتار و کینه جویی و خشونت حاصل شده باشد. میوه درخت خشونت، خشونت خواهد بود، نه آرامش و صلح.

دیگر آنکه فردوسی میخواهد بگوید که کشتن ضحاک هدف نیست. بلکه راه و شیوه ضحاک را باید از میان برداشت و این پندی ست بزرگ برای بشریت. باید دست استبداد را با چرم شیر بسته (خرد، حاکمیت قانون و دموکراسی) و

در دماوند کوه که سمبل عزم و اراده ملی ست به بند کشیده شد که دیگر خون و مغز و جان آدمیان را به هوس
قدرت خود تباه نسازد.

بیاورد ضحاک را چون نوند

به کوه دماوند گردش بیند

به کوه اندرون تنگ جایش گزید

نگه کرد غاری بنش ناپید

بیاورد مسارهای کران

به جایی که مغزش نبود اندر آن

فرو بست دستش بر آن کوه باز

بدان تا بماند به سختی دراز

ببستش بران کونه آویخته

وز خون دل بر زمین ریخته

از و نام ضحاک چون خاک شد

جهان از بد او همه پاک شد

کسته شد از خویش و پیوند او

بمانده بدان کونه در بند او

آنچه این قرن را از قرون گذشته بر ایران مان متمایز می سازد، به شماره و اعداد آن نیست. قرن جدید به راستی که سرآغازی طوفانی دارد.

در تاریخ ایران آنچه کم نبوده و کم رخداد نبوده، انقلاب بوده و دگرگونی.

اما در سال 1401، ما ایرانیان به راستی که در لولای سترگی از برگهای تاریخ خود قرار گرفته ایم.

اینبار نقش کاوه شاهنامه مان را زنان عهده دار شده اند. گوئی مادران داغدار و زنان آزادیخواه، برگهای حماسی این شاهنامه را به تصویر می کشند.

درفش کاویانی، حجاب از سر بر گرفته زنان ایران زمین گشت. درفشی که هدف نبود. بلکه نمادی ست از ظلم و از همت پاکان روزگار در جهت دفع آن.

و اینبار، رهبری قیام بر عهده جوانان است و نه پیران. این نسل نو که همچون گذشتگان طاقت ظلم و خفقان نداشته و مسلح به واقع گرایی ست و بنای شورش از وضع موجود دارد.

این پیش گامی نسل جوان و رهبری ایشان در صحنه قیام ملی ایرانیان نیز، در جای خود، سنت شکنی نوینی در تاریخ ایران زمین است.

این بار فریدون داستان ایرانیان، فرد نیست. بلکه اراده ملتی ست از ظلم خسته و به ستوه آمده است.

جمهور ایرانیان است که رهبری و پیشگامی ملی مان را در این قیام بر عهده دارد.

ضحاک این بار فقیهی ست ماردوش که در مقابل همت نسلی نو، با پایمردان دیو اش صف آرایی نموده، تا شاید بتواند کماکان عقل و خرد را خوراک ماران بدسگال و بد اندیش کند.

اما آنچه از این میان میمون و فرخنده می نماید، تفکرات نوین رخ داده در ذهن مردم ایران است. چرا که دو عامل مذهب و سنت را به کناری نهاده و با پنداری خردمندانه قدم به قرن جدید گذاشته اند. گوئی پند تاریخ را آویزه

گوش کرده و از سه عامل تاریخی بد ادباری ایران زمین (روحانیت، سنت و استعمار)، دو عامل اصلی را در حال زدودن از خویش است.

ایران آنچه تا کنون کم به خود ندیده، مبارزه بوده است.

با عرب، با مغول، با ترک و اینبار از همه مهمتر با خودمان !!!

گمان میکردیم که قیام ملی مان از خارج رهبری خواهد شد، اما تغییرات اساسی همیشه از درون پدیدار می گردد. نسل نوین به دنبال اعمال تغییر از خارج نبود. نه تمنا گونه نگاه به دست اجنبی داشت که رهایی اش دهد و نه منتظر حرکت اپوزسیون ساکن و متفرق ماند.

براستی که «نسل جدید»، «من» ما ایرانیان را «ما» ساخت. اپوزسیون را متحد نمود و نسل های پیشین خموده را به تکاپو انداخت .

وه!!! که چه مبارک نسلی است!

مبارزه نیک و شر را در فلسفه و در آئین زرتشت به روشنی می توان یافت. پس نبرد با اهرمن در نهاد و ذهن تاریخی ایرانیان است و ایشان را از آن باکی نیست.

درمانده و مفلوک فقیه ماردوشی که در قرن جدید، با افکاری کهنه، ابزاری پوسیده و سن و سالی فرتوت، خود را به نبرد با جوانانی با تفکرات نوین در انداخته است.



کاوه آهنگر